

## برو و برایش دعا کن و من او را شفا خواهم داد ...

### ویکتوریا بطور معجزه آسا شفا می یابد!

**ویکتوریا** به یاد می آورد: همان طور که داشتم ساندویچ ام را می خوردم زبانم را گاز گرفتم. و دیگر زبانم خوب نشد و مدام خونریزی میکرد. به زودی او متوجه نشانه های عجیب دیگری شد. تورم و لخته های خونی دردناک. بهمین دلیل به نزد دکتر رفت و آزمایشات خون متعددی داد. دکتر رابرت گلاسر داخل شد و به من گفت که دچار لوسمی (سرطان خون) هستم. او به من گفت که ۹۰٪ از سلولهایم بدخیم (خطرناک) هستند و من فقط با ۱۰٪ زنده هستم. پزشکان به سرعت شیمی درمانی حاد را آغاز کردند ولی بدنم آمادگی تاثیر این درمان ها را نداشت. انگار بدنم متوجه این شوک شده بود. موهایم شروع به ریزش کرد. مدام تهوع داشتم و نمی توانستم غذا بخورم. شروع کردم به دعا کردن. من منتظر و امیدوار بودم. گفتم: *خدایا من در دستان تو هستم و تو بهترین پزشک هستی. تو یهوه شفا دهنده هستی. من ایمان دارم که تو مرا شفا خواهی داد. هیچ چیزی در دستان تو غیرممکن نیست. من می دانستم که خداوند جواب مرا می دهد و این در من انگیزه ایجاد می کرد که به خدا ایمان داشته باشم و باور کنم که خداوند بسوی من خواهد آمد. ویکتوریا به درمان ادامه می داد اما سه بار حال او وخیم تر از قبل گردید و روزبه روز ضعیف و ضعیف تر می شد. پزشک ویکتوریا چندان امیدی به بهبودی او نداشت. دکتر گلاسر می گوید: نمی توانستیم که عمل پیوند را روی او انجام دهیم. به همین دلیل نظر ما در مورد بهبودی او کاملاً منفی بود. اما کشیش ریسی می گوید: من در دفترم نشسته بودم، داشتم آماده میشدم که آنجا را ترک کنم، وقتی رفتم چراغ ها را خاموش کنم احساس کردم که *خداوند با قوت با من حرف می زند*. او به من گفت *برو و برایش دعا کن و من او را شفا خواهم داد*. وقتی به بیمارستان رسیدم اکثر افراد خانواده او در اتاق انتظار بودند. دیدم که آنها یکدیگر را در آغوش می گیرند، اشک می ریزند و سوگواری می کنند. دیدن این صحنه ها برای ریسی خیلی سخت بود. ویکتوریا همچنان خونریزی می کرد. آنها سعی داشتند که به او خون برسانند و او یکریز خون از دست می داد. آنها فکر نمی کردند که او تا شب زنده بماند. به او گفتم *ویکی خدا می خواهد که تو را شفا بدهد*. او گفت وقتی که من برای تو دعا کنم او تو را شفا خواهد داد. *ویکی* گفت: *آه بله من میدانم من منتظر او* بوده ام. کشیش ریسی یک دعای ساده کرد. روز بعد خانواده من که همگی در انتظار بودند گفتند که من چشمانم را باز کردم، از جا بلند شدم و اولین چیزی که درخواست کردم یک صبحانه مفصل بود. چون بسیار گرسنه بودم. پزشکم پس از معاینه کامل نمی توانست درک کند که من چرا زنده ام. او به من گفت که نمی دانم چه اتفاقی برایت افتاده است. الان ۱۶ سال است که ویکتوریا در سلامت کامل زندگی می کند بدون هیچ گونه علامتی از بازگشت مجدد بیماری. او بسیار خوشحال است که این فرصت را یافته تا به دیگران شهادت شفا یافتنش را بگوید. این برکت بزرگی است که بدانم خداوند مرا برای دلیلی شفا داد تا بتوانم شهادت کارهای عجیب و بخشش او را برای دیگران بگویم. *به خداوند اعتماد کنید*.*